



به نام خالق باران

اول پاییز

به قلم: Zahra-n

4931: پیش گفتار

نویسنده:

این داستان رو نوشتم برای عاشقان مرتضی پاشایی چون همهی متن آهنگهایی که گذاشتم مال این خواننده ی محبوبمونه تقدیم میکنم به روحش که بی شک در آسمانهاست در اولین سالگرد درگذشتش امیدوارم تصلی خاطر شما دوستداران او باشد مرتضی پاشایی عزیز روحش شاد و یادش گرامی

خالق اثر عصر پاییزی در عصر پاییز پر کشید ، دیگه قلبش رو تکرار نیست ، روزهای سختش تموم شد ، یکی هست دیگه نیست ، دیگه بغضش نمیگیره که بباره ، نفس نفسش شد عشق ، واسش دیگه عاشقی جاده یک طرفه است ، گل بیتای قشنگ وقت خوابش شد ، گریه نکن دیگه اون نمیاد خونه ، ستایش یعنی رفت ، به گوشت میرسه روزی بارون صدای احساسه، نم بارون چشاتو می شناسه / تورو از دست دادم، توو یه لحظه آدم دنیاشو

تو به جای منم داری زجر می کشی»

یکی عاشقته که تو عاشقشی تو به

جای منم پاره غصه شدی نذار خسته

بشم

نگو خسته شدی .. نگران منی که نگیره دلم

به قلم : Zahra-n



واسه دیدن تو داره میره دلم

نگران منی مثل بچگیام

تو خودت می دونی من ازت چی می خوام
مگه میشه باشی و تنها بمونم محاله بذاری
محاله بتونم دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره
هنوزم به جز تو کسی رو نداره عوض می
کنی زندگیمو تو یادم دادی عاشقیمو تو رو
تا ته خاطراتم کشیدم به زیبایی تو کسی
رو ندیدم نگو دیگه آب از سر من گذشته
مگه جز تو کی سر نوشتو نوشته تحمل
نداره نباشی دلی که تو تنها خدای یه
غرور یخی یه ستاره ی سرد یه شب از همه
چی به خدا گله کرد یهدفعه به خودش همه

چی رو سپرد

دیگه گریه نکرد فقط حوصله کرد ..

نگران منی به تو قرصه دلم تو کنار منی نمی ترسه دلم

بغلم کن ازم همه چیمو بگیر بذار

گریه کنم پیش تو دل سیر مگه

میشه باشی و تنها بمونم محاله

به قلم : Zahra-n

LOVE KADE

بذاری محاله بتونم دلم دیگه
دلتنگیاش بی شماره هنوزم به
جز تو کسی رو نداره عوض می
کنی زندگیمو تو یادم دادی
عاشقیمو تو رو تا ته خاطراتم
کشیدم به زیبایی تو کسی رو
ندیدم نگو دیگه آب از سر من
گذشته مگه جز تو کی سر نوشتو
نوشته تحمل نداره نباشی دلی که
تو تنها خدایی» ..



شب جمعه و نزدیک غروب بود و باران به شدت میبارید.
صدای بوق ماشینها حکایت از ترافیک سنگین پشت چراغ
قرمز داشت، رانندگان کم حوصله‌های که میخواستند زودتر
به خانه برسند.

به قلم : Zahra-n

LOVE KADE

بین ماشینها یک جنسیس به رنگ آبی نفتی به چشم میزد که یک دختر جوان پشت
رل نشسته بود. و آهنگی فضای ماشینش را پر کرده بود، چند ماهی از درگذشت
خوانندهی محبوبش مرتضی پاشایی میگذشت ولی هنوزم با صدای اون آروم میشد.

بهت پیله کردم نیممونی پیشم
نمیرم اینجا نه پروانه میشم از
عشق زیادی تورو خسته کردم تو
دورم زدی خواستی دورت نگردم بازم
شوری اشک و لبهای سردم من این
بازیو صد دفعه دوره کردم

....

دختری از جنس باران و هم نام باران دختری که عاشق باران بود. رانندگی و پیاده روی
زیر باران رو دوست داشت. پس بجای اینکه از مسیر همیشگی به خانه برگردد مسیر
طولانیتری را برای برگشت انتخاب کرد.
دستشو دراز کرد و صدای پلیر رو بلندتر کرد.

نه راهی نداره گمونم قراره
یکی دیگه دستامو تنها بذاره
دیگه توی دنیا به چی اعتباره
کسی که براش مردی دوست
نداره منو بغض و بارون سکوت

به قلم : Zahra-n



این خیابون دوباره شکستم
چه ساده ,چه آسون به پاتم
بسوزم تو شمعم نمیشی تو
حوای دنیای آدم نمیشی
غرورت گلومو به هق هق
کشیده آدم که قسم
خوردeshو دق نمیده

باران عاشق این آهنگ بود,نه اینکه عاشق کسی باشه نه اصلا نمیتونست که عاشق بشه
سرنوشت این اجازهر و بهش نداده بود. وقتی به دنیا اومده بود نافشو به اسم پسر
صمیمترین دوست پدرش بریده بودند. حالش از این رسم و رسومات کهنه بهم
میخورد,چرا باید با کسی ازدواج میکرد که حتی یکبارم اونو ندیده بود,چطور میتونست
با کسی که دوستش نداره ازدواج کنه...

منو توی عمرت دوتا خط صافیم شده
عادته ما که رویا ببافیم بشینیمو
عشغو به بازی بگیریم واسه زندگی
کردنامون بمیریم چه سخته تو
تنهایی شرمنده میشی ما با
قهرمانیمو بازنده میشیم

مثل عصر پاییزی رنگ و رومون واسه
خیلیا خاطر هست آرزومون دیگه توی

به قلم : Zahra-n



دنیا به چی اعتباره کسی که براش
مردی دوست نداره منو بغض و بارون
سکوت خیابون دوباره شکستم چه
ساده ,چه آسون به پاتم بسوزم تو
شمعم نمیشی تو حوای دنیای آدم
نمیشی غرورت گلومو به هق هق
کشیده آدم که قسم خوردهشو دق
نمیده مثل عصر پاییزی رنگ و
رومون....

با تموم شدن آهنگ بغش ترکید و هم صدا با بارونی که همون لحظه میبارید شروع کرد
به باریدن:

_خدا یا,چرا,خدا جونم چرا,چرا ,چرا من نمیتونم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم
چرا؟؟؟؟؟؟

چشماش از بس گریه کرده بود شده بود کاسه ی خون. چشمای خوشگل آبی رنگش توی
سفیدی چشماش که از گریه ی زیاد قرمز شده بود برق میزد و هر کسی بی شک شیفته
ی چشماش میشد اگه از تله ی چشماش نجات پیدا میکردی چال کوچکی که با
کوچکترین تبسمی روی گونه ی چپش میفتاد واسه گرفتار کردنت کافی بود.

به قلم : Zahra-n



همیشه آرزو میکرد با کسی ازدواج کنه که دوستش داره نه کسی رو دوست داشته باشه که باهاش ازدواج کرده. اگه خوش قیافه نباشه چی؟ یا بد اخلاق باشه؟ یا اگه رفیق باز؟ اگه دختر باز باشه چی؟

اینا فکری بود که این اواخر به سرش هجوم میاورد. هوا دیگه کاملا تاریک شده بوده، اما دل و دماغ رفتن به خونه رو نداشت میدونست مادرش نگرانش میشه برای بقیه ی اهل خانه بود و نبودش زیاد فرق نمیکرد. البته خودش این جور فکر میکرد اگه برای پدرش مهم بود چرا با سرنوشتش بازی کرد؟ اما به این فکر نکرد که پدر و مادر هر چیم که باشن همیشه صلاح بچه هاشونو میخوان. پدرشو دوست داشت خیلیم زیاد اما هر وقت میدیدش یاد این ازدواج اجباری میفتاد ولی با این حال هیچ بی حرمتیای به پدرش نمیکرد چون عاشق پدرش بود. پدرشم از پدری چیزی براش کم نداشتنه بود چه از لحاظ مهر و محبت چه از لحاظ مادیات همیشه هرچی که میخواست براش فراهم بود. پس پدرشو دوست داشت و فقط گاهی که یاد این ازدواج میفتاد ناراحت میشد. خواهرش و یکی از برادرش ازدواج کرده بودن و اون یکی

برادرشم سرش تو کار خودش بود. فکر اینکه چند روز دیگه تولد بیست سالگیشه و این نامزد مسخره اش با خانواده ش میان برای تعیین روز ازدواج و گذاشتن قرار مدار عروسی داشت دیوونه ش میکرد.

نزدیکیهای خونه توقف کرد، تا کمی از سرخی چشماش کم بشه که متوجه شد یکی داره به شیشه ی ماشینش میزنه، شیشه رو پایین کشید:

به قلم : Zahra-n



-خانوم حالتون خوبه؟

-بله,چطور مگه؟

-آخه يه دفعه اونم وسط خيابون ترمز كردين اگه كمى دقت نكرده بودم ممكن بود ميزدم بهتون.

-ببخشيد شرمنده اصلا متوجه نشدم كه دارم چيكار ميكنم

بعد نگاهى به چهره ي مرد جوان نگاه كرد چشماش قرمز بودن مثل چشمای خودش يعنى اونم داشت گريه ميكرد,اما براى چى؟ توى اين فكرها بود كه:

-خانوم اگه حالتون خوش نيست زنگ بزنم اورژانس؟

-نه ممنون خونمون همين نزديكياست.بخشيد كه باعث زحمت شما هم شدم

-نه اين چه حرفيه خانوم وظيفه بود.پس من ديگه برم شما هم از اين به بعد بيشتر مراقب خودتون باشين.

-ممنونم چشم حتما و خداحافظ.

-خدا حافظ(صدایش لرزيد اما اينقدر قاطعانه گفت كه باران متوجه لرزش صدایش نشد)

شيشه را بالا آورد و نفسش را با پوفى بيرون داد.

-حتى با چشمای سرخش چهره ي جذاب و گيرايى داشت خوش بحال همسرش..

اما براى چى گريه كرده بود؟نكنه اونم مثل من...

اصلا چرا بايد دليل گريه اش برام مهم باشه؟

اينو باران گفت.

به قلم : Zahra-n



-حتی با چشمای سرخس چهرهی جذاب و گیرایی داشت خوش بحال همسرش.
اما برای چی گریه کرده بود؟ نکنه اونم مثل من...
اصلا چرا باید دلیل گریهات برام مهم باشه؟
اه لعنتی چرا موقع خدا حافظی صدام لرزید، لعنتی مگه اولین بارت بود که با یه دختر
حرف میزدی؟
واین حرفا رو مرد جوان گفت.
باران رسید به خونه. وقتی نگاهی به گوشیش انداخت خدای من نزدیک چهل، پنجاهتا
تماس بی پاسخ از مادرش داشت.
-خدای من حتما بیچاره تا حالا از فکر و خیال دق کرده. اما پس چرا حتی صدای یکی از
تماساتم نشنیدم؟؟؟
-باران جان دخترم بالاخره اومدی؟ کجا بودی تا حالا عروسک کوچولوی نازم نمیگی
مادرت نگرانته میشه؟
باران خودشو انداخت بغل مادرش
-مامان خوشگلم تو خودت که بهتر میدونی وقتی بارون میباره من همیشه از مسیر
طولانی برمیگردم خونه.
-آره مادر یادم رفته بود، آخه تو که هنوز مادر نشدی ببینی که وقتی بچه یکم دیر میکنه
مادر چه حالی میشه. تلفنتم که جواب نمیدادی حسابی نگرانتم شدم.
-قربون این مامان خوشگلم بشم که اینقدر نگرانم میشه.

به قلم : Zahra-n



مادرش نگاهی به چشمای سرخ باران نگاهی کرد و پرسید:

دوباره گریه کردی؟

در جوابش باران فقط سکوت کرد.

-آخه برای چی عروسکم؟

-هیچی مامان جونم همین جوری یدفعه بغضم ترکید تو زیاد بهش فکر نکن.

-آره جون عمت، فکر میکنی نمیدونم واسه این ازدواجه اجباریه که هر سال نزدیک تولدت چشمات میشن عین کاسه ی خون؟

-مامان بیخیال یادم ننداز، هر وقت یادش میافتم بغضم میترکه.

-از کجا مطمئنی که ازش خوشت نمیداد؟

-مطمئنم دیگه مادر جان.

-حالا ماسکتو در بیار هوای خونه که دیگه آلوده نیست.

همیشه بخاطر آلودگی هوا جلو دهنش ماسک میزد.

-بله معلومه هرجایی که شما نفس بکشی هواش پاکه پاکه.

بعد صورت مادرشو بوسید.

-خوبه خوبه حالا نمیخواه خودتو لوس کنی برو لباساتو عوض کن دستو صورتتم بشور
الآن بابا و سپهر هم پیداشون میشه.

-چشم مامان خوشگلم.

به قلم : Zahra-n



رفت به اتاقش لباساشو عوض کنه.موقع عوض کردن لباساش هم یه اهنگ دیگه از مرتضی پاشایی این اواخر کارش شده بود همین.

تنها چیزی که بهش آرامش میداد.

بغضم گرفته وقتشه ببارم چه بی هوا
هوای گریه دارم باز کاغذام با تو خط
خطی شد خدا این حس و حال و
دوست ندارم

....

دستی به صورتش کشد.

-اوه خدای من بازم گریه کردم,هنوز دو هفته مونده تا تولدم و دیدن اون نامزد مسخره
ام.

-باران دخترم بیا داریم شام میخوریم.

-باشه مامان الان میام.

بلند شد و آبی به دست و صورتش زد تا کمی از سرخی چشماش کم بشه ,بعد از پلهها
پایین رفت سلامی داد و سر میز غذا نشست.

شام با سکوت کامل سرو شد,در طول مدت شام باران سعی میکرد تا نگاهشو از مادرش
بدزده چون اون با یک نگاه متوجه میشد که باز گریه کرده.

به قلم : Zahra-n



بالاخره شام تمام شد باران خواست تا در جمع کردن میز به مادرش کمک کنه اما مادرش گفت که خودش همه رو جمع میکنه پس شب بخیری گفت و رفت که بخوابه اما خوابش نمیبرد، دندوناشو با حوصله ی کامل مسواک کرد عادت همیشگیسه عاشق تمیزی بود. بعد از شستن دندوناش به سراغ لپتاپش رفت تا گشتی توی اینترنت بزنه. اول به وبلاگش رفت وبلاگی همهی حرفای دلشو اونجا مینوشت خیلی وقت بود که به آنجا هم سر نزده بود از وقتی توی رشتهی پزشکی قبول شده بود وقت سر خاروندن هم نداشت چه برسه بره به وبلاگش. چندتایی نظر بود اما دیگه اون نظرات جذابیت همیشگی رو نداشت. پس لپتاپشو خاموش کرد و یه طرفی گذاشت بلند شدو روی تختش دراز کشید، که ناگهان صدای زنگ گوشیش اونو متوجه خودش کرد. شیوا بود دختر عمو و صمیمی ترین دوستش:

-بله

-سلام باران معلوم هست تو کجایی؟

-سلام اینجام.

-مسخره منظورم اینکه از صبح کجایی؟

-خب با تو بودم.

-وای مسخره یعنی بعد از اینکه از من جدت شدی کجا رفتی؟

-اسم خودتو گذاشتی رفیق و بعدشم نمیدونی من عاشق رانندگی زیر بارونم.

-بعله خنگ بازیای خانوم یادم رفته بود.

به قلم : Zahra-n



-اگه من خنگم تو چی هستی؟
-منم یه بچه مظلومم که دست توی خنگ اسیر شدم.
-واه واه بهیا نددنت.
-نه تو به من کاری نداشته باشی کسی به من کاری نداره عروس خانوم.
-شیوا مگه دستم بهت نرسه.
-خب راست میگم دیگه چند روز دیگه تولدتو نامزدی و بعدشم عروسی و بادا بادا مبارک بادا.
-شیوا مگه دستم بهت نرسه.
-خب چیه؟ دروغ میگم بخدا ناشکری توی این دورهی بی شوهری خدا یکی واست فرستاده.
-باشه باشه مادر بزرگ اگه نصیحتات تموم شد میخوام بخوابم.
-بعله تموم شد از من گفتن بود از تو نشنیدن شب بخیر.
-شب بخیر.

گوشی رو قطع کرد و انداخت یه گوشه ی تختش اما چند لحظهی بعد برش داشت برای گوش کردن به یه آهنگ دیگه از مرتضی پاشایی هنوزم راه برگشتن به روز روشنو دارم اگه از این شب تاریک یه جوری دست بردارم هنوزم ردپای من تو برفای زمستونه شاید بازم امیدی هست که برگردم به اون خونه کمک کن سایه ی وحشت جوونیمو غروق کرده

به قلم : Zahra-n

LOVE KADE

دلَم بی لمس عشق تو همش این گوشه بق کرده
توی تاریکی مطلق یه روزی راهو گم کردم کمک
کن با صدای تو به دنیای تو برگردم یه راهی پیش
روم وا کن دوباره فکر آغازم میخوام پیروز شم این
بار به این دشمن نمیبازم از این دوری، از این
زندون، از این زنجیر بیزارم چه کاری با خودم
کردم چرا سر در نمیارم؟؟

♪♪♪♪♪

دو هفته عین برق و باد گذشت و روز تولدش فرا رسید مهمون زیادی نبود خانوادگی
خودشو خواهر و برادرش و خانوادگی شیوا و خانوادگی نامزد ندیده اش.

داماد جوانی خوش قیافهای بود موهای خرمایی چهار شونه - با
پوست جو گندمی و چشمای میشی رنگ و حدودا 72 ساله شیوا
سقلمهای به بازوی باران زد و گفت: دختر ببین چه شانسی در
خونتو زده.

-شیوا.

-مرض شیوا, ببین چه قیافهی دختر کشی داره.

-میشه خفه شی؟

-آ آ من دیگه حرفی نمیزنم.

و به عنوان سکوت دستشو محکم گذاشت رو دهنش.

به قلم : Zahra-n



پدر باران صداش کرد: باران دخترم بیا اینجا.
-بله پدر جان اومدم.
-برو خدا پشتو پناهت دختر عمو.
-ممنونم مسخره.
بعد رفت جایی که بزرگترها و آقای داماد نشسته بودند.
-دخترم بیا بشین اینجا پیش من عزیزم.
باران رفت و کنار اونا نشست.
-دخترم ایشون آقا امیر علیه همون نامزدت.
مادر امیر علی بلند شد و پیشونی باران رو بوسد و گفت:
عروس خودمه، خودشم چه خوشگل و خانومه پس بگو چرا فرشته خانوم (اشاره به مادر
باران) اینقد دست دست می‌کرد
نمیخواست این عروسک کوچولو رو به ما بده.
-نه بابا زن داداش کاره ای نیست این آقا جواد نمیتونست از دخترش دل بکنه.
اینو پدر امیر علی گفت.
-باران دخترم آقا امیرعلیم مثل خودت پزشکی خونده. و شاگرد زرنگه ی دانشگاهشون
بوده.
-البته باید بگم این تنها استعداد پسر یکی یدونه ی من نیست.
-مگه چه استعداد دیگه ای داره؟

به قلم : Zahra-n



-صدای خیلی عالی داره.

-ا پس یه دهن برا افتخار نامزدش بخونه دیگه.

-پسرم یکی از اون آهنگاتو برا عموت بخون.

-پدر جان الان جاش نیست.

-اتفاقا همین الان جاش هست.

-اما...

-دیگه اما و اگر و آخه نداریم...

-شاید زیر لفظی میخواد؟

-مگه دختره؟ صدای

خنده بلند شد. -پسرم

پاشو یه دهن بخون

شاد شیم.

-اما من بیشتر آهنگ غمگین میخونم.

-اشکال نداره یه چیز احساسی بخون.

-باشه ولی چون هیچ یک از آهنگای خودم الان تو ذهنم نیست آهنگ آدمکش مرتضی

پشایی رو براتون میخونم.

به قلم : Zahra-n



باران تو دلش گفت یعنی اونم مثل من از آهنگای مرتضی پاشایی خوشش میاد اگه اینطوری باشه علاوه بر خوش قیافه بودن خوش سلیقه هم هست اونوقت میمونه فقط اخلاق و ایمانش خدایا خودت منو دریاب.

امیر علی شروع کرد به خوندن:

این بار تو انتخاب شدی ، برای کشتن صدام عجیر شده دست هوس ، به قیمت اشک چشم عادت شده راحت بکش ، فکر عذاب من نباش قلبم نمی ترسه بزن ، نگاه نکن به گریه هام بزن بزن ادم کش ، بزن تو با بی رحمی بزن که من راحت شم ، از این وجود زخمی بزن بزن آدم کش ، این اولین بارم نیست گریم به حاله دلته ، این گریه از عادت نیست... باران با شنیدن این صدا شوکه شد اگه با پای خودش توی تشیع جنازه ی مرتضی پاشایی شرکت نمیکرد فکر میکرد که خودش الان داره کنسرت زنده اجرا میکنه.

همه ی حاضرین به افتخارش دست زدند.

-دخترم پاشین برین یه گوشه با امیرعلی حرفاتونو بزنید.

اینو پدر باران گفت.

پدر امیر علی گفت:مگه حرف دیگه ای هم هست؟

به قلم : Zahra-n



امیر علی زیر لبش گفت: یعنی شیک و مجلسی هر دوتون خفه شین. یه حلقه کردن دست هر کدومشون قرار شد فردا صبح برن محضر برای عقد و سه روز دیگه که عید غدیر خم بود مراسم عروسی باشه. صبح زود به محضر رفتن و به هم محرم شدند. بعد رفتن بازار برای خریدن لباس عروس و داماد. بعد یه باغ بزرگ گرفتن که یه ویلا هم داشت باغ برای مهمانان مرد و داخل ویلا برای مهمانان خانم. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. چشم باز کردند و دیدن نشستن پای سفرهی عقد و با گفتن بله و چندتا امضا همه چی تموم شد. البته این تازه اول کار بود. محل اقامت و زندگیشون خونه ی پدري امیرعلی بود یه خونهی درندشت که فقط چهار نفر توش زندگی میکردند امیرعلی و پدر و مادرش و خواهرش نفس حالا با اومدن باران میشدن پنج نفر. در تمام این مدت امیر علی فقط یکبار به چهره ی باران نگاه کرد دلش لرزید چون با دیدن چشمای آبی رنگ باران یاد اون چشمای سرخابی افتاد زود نگاهشو دزدید چون اگه بیشتر نگاه میکرد مطمئن بود که اسیر چشمای آبی باران خواهد شد. همون شب اول پدر امیر علی اونو به کناری کشید و حرفایی رو بهش گوشزد کرد -بابا امیر جان خوب گوش کن چی میگم. -گوشم با شماست پدرجان.

به قلم : Zahra-n



-بین امیر باران از امروز همسر توئه شاید دوستش نداشته باشی اما حق نداری بهش بی مهری کنی , حق نداری اشکشو دربیاری, از همه مهمتر حق نداری دیگه به اون دختر چشم سرخابی فکر کنی.

-اما پدر...

-اما نداره اصلا به چشمای باران نگاه کردی ببینی چه رنگیه مطمئنم اگه یبار چشمت به چشمای اون بیفته اونقد درشون غرق میشی که دیگه اون دختر و فراموش میکنی .پس دیگه مجبورم نکن که این حرفا رو بازم برات تکرار کنم حالا برو تو اتاقت که همسرت منتظرته.

-بله پدر جان شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

امیرعلی وارد اتاق شد باران به قدری خسته بود که خوابش برده بود حتی لباس عروسیش را در نیاورده بود بعد از مدت‌ها این اولین باری بود که اینقدر راحت میخوابید. امیر علی با دیدن این وضعیت سری تکون داد و زیر لب گفت:

پدر بیچاره ی من چقدر ساده ست خانوم حتی صبر نکرده من پیام بعد بخوابن هه.

دنبال لپتاپش گشت میخواست تحقیقاتشو ادامه بده متوجه شد که اون روی میز کنار تختیه که باران روش خوابیده ,رفت که برش داره باران طوری خوابیده بود که ماه به صورتش میتابید و زیبایی اونو چند برابر کرده بود.که هر بیننده ای راوسوسه میکرد,امیر علی زود لپتاپشو برداشت و از اونجا دور شد ترسید اگه بیشتر از این اونجا باشه دیگه تحمل نکنه

به قلم : Zahra-n



و...

لپتاپشو جلوش گذاشت روشنش کرد اول چرخی توی اینترنت زد و دنبال چندتا مقاله ی پزشکی گشت اما باز چهره ی باران اومد جلو چشماش لپتاپشو بست بلند شد بالا سر باران هنوز همونطوری خوابیده بود و ماه به صورتش میتابید دستشو جلو برد که بذاره روی شونه ی باران اما زود عقب کشید ترسید اما از چی هرچی باشه باران دیگه همسرشه هر طور شده باید اون دختر رو فراموش میکرد، دختری که حتی نمیدونه اسمش چیه و حتی قیافهشو بطور کامل ندیده. آه کوتاهی کشید و رفت سر جاش نشست بعد کمی دراز

کشید اما نخیر خوابش نمیبرد - آخه خدا این دختر چرا اینقدر وسوسه بر انگیزه؟؟؟

دوباره بلند شد رفت بالای سر باران خم شد بطوری که صورتش مماس صورت باران قرار گرفت یه بوس کنج لباش کاشتو برگشت.

خوابید اما همون یه بوسه محبت باران رو تو دلش انداخت خیلی زودتر از چیزی که فکرشو میکرد اسیر نگاه باران شد.

صبح باران از خواب بیدار شد با عجله لباسشو عوض کرد و مانتو شلوارشو پوشید چادرشو سرش کرد که بره دانشگاه امیر علی هنوز خواب بود باران یه نامه براش نوشت:

آقای امیرعلی سلام ببخشید که دیشب منتظرتون نشدم و زود خوابیدم آخه خیلی خسته بودم اه ببین انگار دارم با بقال سر کوچه حرف میزنم آقای امیرعلی ناسلامتی از دیروز ما زنوشوهریم واه پس میشه امیر یا علی و یا حتی امیر علی صدات کنم تو هم میتونی منو باران صدام کنی صبحت بخیر و ببخشد که الانم منتظرتون نمیشم چون دانشگاهم داره دیر میشه و باید برم شب میبینمتون همسرت باران.

به قلم : Zahra-n



نامه رو گذاشت روی لپتاپ امیر علی و رفت.

اما بعد متوجه شد که سوتی داده همسرت یعنی بارانی که تا دیروز از این وصلت ناراحت بود امروز امیرعلی رو به عنوان همسر خودش پذیرفته بود:
-مگه غیر از اینم چیزی هست؟ معلومه که نیست چه بخوای چه نخوای اون دیگه همسرته و باید اینو بپذیری.

-خداحافظ خاله من دارم میرم.

-باران جان کجا؟

-دانشگاه.

-صبحونه نخورده؟

-آخه دیرم شده.صبح خواب موندم.

نفس با نیشخند:حتما داداشی نذاشته تا صبح بخوابه.
-نفس.

-مگه دروغ میگم.

-از دست تو دختر.

-من دیگه رفتم خدا حافظ.

-لااقل بیا این لقمه رو بگیر تو راه بخوری ضعف نکنی.

-نه ممنون نمیتونم بخورم.خداحافظ.

-خداپشت وپناهت دخترم مواظب خودت باش.

به قلم : Zahra-n



باران برگشت گونه ی نسرين خانوم مادر اميرعلى رو بوسيد
گفت:ممنون مادر.

وخيلي سريع رفت سوار ماشين شد و به سرعت رفت سمت دانشگاه.

♪♪♪♪♪

دانشگاه

شيو:عروس خانوم پس شيريني بچهها گوش؟

باران با دلهره يادم رفت ان شاءالله فردا.

عسل:پس بايد هممونو ناهار مهمون کنی.

باران با قيافهى حق به جانب:بچه مظلوم گير آوردين.

سمانه:اعه تو بچه مظلومی يه شوهر گيرت اومده هم خوش قيافه هم پولدار همم دكتر.

-چيه نرسیده بهش حسودی میکنين.

عسل:راستی باران فردا نامزدی منه همه ی بچهه ا دعوتن تو و شوهرتم دعوتی اينم

کارت دعوت.

شيو:سمانه ببين اول باران بعدشم عسل منو تو هم بايد يه فکری بکنيم.

سمانه:من تو هم بايد دبه ی ترشى بگيريم

خخخخخخ ♪♪♪♪♪ خونه

-مادر جون.

-بله دخترم.

به قلم : Zahra-n



- فردا نامزدیه یکی از بچههاست.

- خب مبارک باشه. اما ربطش به من چیه؟

- ممنون. منو امیرعلی رو هم دعوت کرده.

- خب.

نفس پرید وسط حرفشون: ماما اینقد خب خب نکن بذار زن داداش حرفشو بزنه. حرفش تو دهنش گم شد.

- نفس تازگیا خیلی ... دخترم اونو ولش کن این یکم بی ادبه همشم تقصیر امیرعلی و پدرشه که اینقدر لوسش کردن.

- میشه شما با امیرعلی حرف بزنی و موضوع رو بهش بگی؟

- چرا این کارو خودت نمیکنی؟

- آخه من با اخلاقش آشنایی ندارم.

- باشه من بهش میگم.

- الهی من قربونتون بشم.

- خدا نکنه عروس گلم.

قبل از شام نسرین خانوم موضوع رو با امیرعلی در میون گذاشت.

امیرعلی هم گفت که میتونه بره.

- نه اون تنها نمیره تو هم باید باهاش بری.

به قلم : Zahra-n



-آخه مامان...

-آخه نداره مگه تو بی غیرتی زنتو نصف شبی تنها بفرستی.

-باشه من تسلیم باهات میرم.

-قربون پسر خوش غیرتم برم الهی.

-خدانکنه.

نسرین خانوم با اشاره به باران فهموند که اجازه رو از امیرعلی گرفته.

-ممنون مادر جون.

-قابل نداشت اما سعی کن از دفعهی بعد خودت حرفاتو بهش بگی ناسلامتی اون شوهرته

و به زودی پدر بچه هات میشه.

-چشم مادر جون, سعی میکنم.

-قربون عروس خوشگلم بشم حالا بگو ببینم من کی نوه دار میشم؟

باران از خجالت سرشو پایین انداخت و هیچی نگفت.

-چه عروس خجالتی دارم من خدا.

شام رو خوردن و هرکسی رفت سراغ کار خودش باران خواست تو جمع کردن میز کمک

کنه که نسرین خانوم نداشت و گفت مگه نفس کجاست که تو کار کنی مادر.

نفس با قیافه ی حق به جانب:بله بانوی من کوزت اینجاست شاهزاده خانوم تشریف ببرن

بخوابن.

-نفس, نخیر انگار من باید با پدرت یه صحبتی درباره ی تو بکنم.

به قلم : Zahra-n



-چه صحبتی میخوای بگی اون گوشی مدل جدید رو برام بخره؟
-آره جون عمت با این رفتارات.

نفس فهمید چه سوتی داده پرید بارانو بغل کردو بوسد:منو ببخش زن داداش. -قول
اینکاراشو نخور حتما یه چیزی ازت میخواد.
باران فقط خندید یاد کارای خودش افتاد که عینهو نفس بود.
بعد چند قطره اشک از چشماش چکید.

-چی شد زن داداش از حرف من ناراحت شدی که گریه میکنی؟
-نه عزیزم یاد مامانم افتادم و خودم که درست مثل تو مادر جون بودیم.
-واقعا.

باران به نشانهی تایید فقط سری تکون داد.
-بابا دمت گرم زن داداش.

-نفس دیگه بس کن بذار باران بره بخوابه فردا باز خواب میمونها.
-اگه من ولش کنم بره که داداشی نمیداره بخوابه.
-نفس.

-چشم من تسلیم.

باران شب بخیری گفت و رفت به اتاق خوابشون.

به قلم : Zahra-n



امیرعلی توی تاریکی نشسته بود و داشت با لپتاپش ور میرفت. باران شالشو از سرش باز کرد و رشته‌های از موهاشو روی شونه‌هاش ریخت و گفت: چرا توی تاریکی نشستی آقا امیرعلی؟ - آقا امیرعلی؟؟؟

- پس چی؟

- مگه داری با بقال سر کوچه حرف میزنی که بهم میگی آقا امیرعلی بهم بگو امیر یا علی یا امیرعلی منم بهت میگم باران ناسلامتی ما از دیروز زنو شوهریم.
باران زیر لب گفت یعنی یادداشتمو خونده توی فکر بود که احساس کرد یکی دستشو گذاشت رو شونه‌هاش.

- چرا خودت حرفتو بهم نگفتی و مادرمو واسطه کردی؟

- آخه...

- آخه نداره ببین از دفعه ی بعد خودت حرفتو بهم بگو مگه تو منو به عنوان همسرت قبول نکردی؟ - خب چرا ولی...

- پس اگه قرار باشه این طوری پیش بره و تو واسه گفتن کوچیکترین حرفت بری پیش مادرم به این همیشه گفت زندگی که.

همین طور که داشت حرف میزد بدون اینکه متوجه بشه دستشو آروم برد پشت سر بارانو فرو کرد لای موهاش اصلا انگار مست باشه حالش دست خودش نبود اون یکی دستشم گذاشت روی گونه ی باران.

به قلم : Zahra-n



باران دل تو دلش نبود تا حالا به مرد حتی پدرش تا این حد بهش نزدیک نشده بود اما امیرعلی هرکسی نبود همسرش بود، قلبش مثل یه گلوله ی کاموا توی سینه اش بالا پایین میرفت.

امیرعلی هم تو دلش میگفت: خدایا این چه حکمتی داره که باران اینقدر شبیه اون دختره باشه چرا وقتی بارانو میبینم دست و دلم اینطوری میلرزه؟ خدایا چرا؟ وقتی به خودش اومد دید یکی از دستاش لای موهای بارانه اون یکی دستشم روی صورتش و صورتش اونقد به صورت اون نزدیک شده که هرم نفساشو روی صورتش حس میکنه.

زود خودشو عقب کشید داشت چیکار میکرد دیوونه شده بود اگه یه لحظه دیرتر به خودش میومد نزدیک بود اونو ببوسه اما اون از چیه باران فرار میکرد؟

بین دو حس گرفتار شده بود یکیش میگفت باران یکیش میگفت اون دختر چشم آبی. وقتی به باران نگاه کرد دید داره باچشمای گرد شده نگاهش میکنه.

باران چیزی نگفت آروم رفت دندوناشو شست و رفت خوابید هندزفریاشو گذاشت تو گوششو یه آهنگ دیگه باز شبهای ناآرومش شروع شد فکرها به سرش هجوم آورد - چرا امیرعلی اون کارو کرد؟ نکنه مست میکنه خدا؟ حیف اون پدرو مادر که همچین پسری دارن اشکاش امونش نداد:

بیا واسه تو قصه بگم ... از این دل شکسته بگم

بزار بدونی چی کشیدم

بزار بگم از اون غریبه ای که باتو دیدم

به قلم : Zahra-n



بزار بدونی حال منو ... نباشی بیخیال منو
بزار بدونی خیس چشم
بزار بگم از این همه دیوونگی چی میخوام
چی میخوام؟! .. نه دلیلی داشتی ... نه حرفی نه اشکی منو
داغون کردی رفتی دنبال کی
میخوام امشب با این قصه یادم باشی
یه نفر از دنیا سیره تو دنیاشی
... مته تموم روزای خوب ... منو تو تویه تنگ غروب
خیال میکردم عاشقمی
تو بودی تو دلم دیگه نه غصه ای نه غمی ولی تو
مثل من نبودی تو ک عاشق من نبودی مثل یه
خواب خوب اومدی ولی یجوری رفتی که بگم
چه خواب بدی چه خواب بدی

نه دلیلی داشتی ... نه حرفی نه اشکی
منو داغون کردی رفتی دنبال کی
میخوام امشب با این قصه یادم باشی
یه نفر از دنیا سیره
تو دنیاشی

به قلم : Zahra-n



...

همین طور که گریه میکرد و هندزفری تو گوشش بود خوابش برد امیرعلی هم بلند شد دوشی گرفت اومد باز نشست رو کاناپه و رفتار مسخره شو چند بار توی ذهنش مرور کرد خوابش نبرد

-الان باران درباره ی من چی فکر میکنه؟ حتما فکر میکنه مست کردم احمق.

بلند شد رفت بالای سر باران، خواب بود هندزفریاشو از تو گوشش دراورد دستش خورد به بالشش خیس بود...

-یعنی گریه کرده.....لعنتی همش تقصیر منه خم شد باز هم آرام بوسهای کنج لبش انداخت بد جوری شرطی شده بود تا نمیبوسیدش خوابش نمیبرد.
رفت روی کاناپه دراز کشید...

♪♪♪♪♪

عسل: بارانی امشب که میای نامزدی؟

باران: اگه خدا بخواد البته که میام.

عسل: منتظرتم خانومی ممنون.

بعد گوشو بوسیدو تنهاتش گذاشت.

باران از فکر دیشب داشت دیوونه میشد چرا اون کارو کرد.

شیوا: سلام عروس خانوم دیگه تحویل نمیگیری مارو؟

-سلام شیوا.

به قلم : Zahra-n



-چی شد باز که تو پکری؟

اشکای باران سرازیر شد شیوا بغلش کرد

-با امیرعلی دعوات شده؟

-نه.

-پس چی؟

باران تمام ماجرای دیشبو برای شیوا تعریف کرد

-فکر کنم مست کرده بود نه شیوا؟

-نه دختر خانوادهی اونا خیلی مذهبین درضمن چشمای تو خودشون اونقدر مست کننده

هستن که امیرعلی خان نیازی به... نداره ناراحت نکن خودتو.

-اما اگه واقعا مست کرده بود چی؟

-نترس بابا به اون بچه سوسول نمیاد اهل این حرفا باشه.

-خداکنه اونی باشه که تو میگی.

-خب دیگه گریه نکن حیف این چشمای خوشگلت نیست

دختر؟ -باشه.

-من قربونت بشم دختر عمو.

-خدا نکنه.

-راستی بارانی اون پسر پروئه بودا یادته؟

به قلم : Zahra-n



-آره چطور مگه؟

-دیروز ازم خواستگار کرد.

-نه.

-آره، فردا هم قراره با خانوادهاش بیاد خواستگاری رسمی.

-تو چه جوابی دادی؟

-گفتم که اجازه ی من دست پدرمه هرچی اون بگه منم قبول میکنم.

-پس تو هم بزودی میشی عروس خانوم آره. - انشاءالله.

-انشاءالله، برات خیلی خوشحالم.

-راستی نامزدی عسل میری؟

-آره.

-امیرعلی رو هم میاری؟

-مگه نشنیدی هر دو مونو دعوت کرده؟

-پس شب توی مهمونی میبینمت خداحافظ.

-باشه خداحافظ.

باران سوار ماشینش شد رفت به خونه امیرعلی هنوز از بیمارستان برنگشته بود. -

سلام امیرعلی هنوز نیومده؟

-سلام دخترم نه هنوز نیومده.

-آخه مگه قرار نبود امروز بریم به مهمونی؟

به قلم : Zahra-n



-تا تو آبی به دست و صورتت بزنی اونم خودشو میرسونه.

در همون لحظه امیرعلی درو باز کرد وارد خونه شد.

-سلام دیر که نکردم؟

-سلام نه.

-سلام.

باران رفت تو اتاقشون تا لباسشو عوض کنه کمی بعد هم امیرعلی اومد بالا تا لباس مهمونی بپوشه. چند دقیقه ی بعد هر دو آماده شدند سوار ماشین امیرعلی شدند و راه افتادند. توی مسیر امیرعلی آهنگ یکی هست رو گذاشت رو پخش:

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون مینویسم و اون خوابه
نمیخوام بدونه واسه اونه که قلب من این همه بی تابه یه کاغذ یه
خودکار دوباره شده همدم این دل دیوونه یه نامه که خیسه پر از
اشک و کسی بازم اونو نمیخونه یه روز همینجا توی اتاقم یه دفعه
داره میره چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره گریه

میکردم درو که می بست میدونستم که میمیرم

اون عزیزم بود نمیتونستم جلوی راهشو بگیرم میترسم
یه روزی برسه که اونو نبینم بمیرم تنها خدایا کمک کن
نمیخوام بدونه دارم جون میکنم اینجا سکوت اتاقو داره
میشکنه تیک تاک ساعت رو دیوار دوباره نمیخواد بشه
باور من که دیگه نمیاد انگار

به قلم : Zahra-n



...

یک ساعت بعد رسیدن به محل مهمونی همه جمع بودن.
عسل با دیدن باران و امیرعلی نزدیک اومد سلامی کرد و
گفت: چرا اینقدر دیر کردین فکر کردم که دیگه نمیاین.
باران با قیافه ی حق به جانب: ببخشید تو ترافیک گیر کردیم.
-اشکال نداره.

باران هدیه ای که خریده بود به عسل داد
-مبارکت باشه عزیزم خوشبخت باشین.
-مرسی اما چرا زحمت کشیدی گلم راضی به زحمت نبودم.
-چه زحمتی وظیفه بود عروس خانوم.
آقای داماد: عسل عزیزم یه لحظه میای خانومم.
-الآن فرهادجان، نامزدمه شما از خودتون پذیرایی کنید تا من
بیرم ببینم چی میگه.

-باشه.

مهمونی پر زرق و برقی بود و با مهمونای آنچنانی که همشون دکتر و مهندس بودند. البته
این مهمونی با مهمونیای خانوادگی باران و امیر علی فرق داشت، مهمونیای اینا مختلط
بود.

سمانه با دیدن باران اومد دستشو گرفت گفت: یه لحظه بیا

به قلم : Zahra-n



-کجا؟

-بیا بهت بگم.

و دستشو گرفتو کشید.

-امیرعلی یه لحظه واسا اینجا ببینم سمانه چی میگه.

-باشه.

امیرعلی هم یکی از دوستای خیلی قدیمیشو دید و باهم گرم صحبت شدند.

-چی سمانه جون به لبم کردی چی میخوای بگی؟

-هیچی میخواستم بگم...

-چی میخواستی بگی؟

-هیچی بذار فردا بهت میگم.

-کوفت میمردی همون فردا میگفتی معلوم نیست امیر الان درباره ی من چی فکر میکنه؟

-ببخشید.

-اوف اینکه عادت همیشگیته، اشکال نداره.

برگشت که بره پیش امیرعلی یکی صداش کرد:

-باران.

به قلم : Zahra-n



برگشت دید سمیرا دوست دوران دبیرستانش و خواهر کسی که چند بار ازش خواستگاری کرده بود. اما باران اصلا از برادرش خوشش نمیومد، پسر لاتی بود اصلا مرد زندگی نبود. آگه این نامزدیش با امیرعلی هم نبود باز حاضر به ازدواج با پیمان نبود.

-سمیرا تویی؟

-پ ن پ عمته.

هر دو با هم زدند زیر خنده بعد همدیگرو بغل کردن.

-چطوری خوبی؟

-خوبم تو چطوری؟

-منم خوبم.

-خانواده خوبن؟

-سلام دارن.

-سلامت باشن، تنها اومدی؟

-نه با همسر امیرعلی، توچی؟

-من با پیمان آخه دوست صمیمی فرهاده، حالا اینو ولش کن

مگه تو ازدواج کردی؟

-آره.

-کی؟

به قلم : Zahra-n



-همین چند روز پیش.

-پیمان هنوزم تو فکر توئه.

-منکه همون موقع گفتم فراموشم کنه من دوستش ندارم.

-اما اون فکر کرد تو داری باهاش شوخی میکنی.

-مگه من اهل شوخیم؟

-خب نه ولی...

-دیگه ولی نداره,از دیدنت خوشحال شدم من دیگه برم

امیرعلی منتظرمه.

-باشه,منم از دیدنت خوشحال شدم,سلام برسون.

-سلامت باشی.

از سمیرا جدا شد که بره پیمان امد جلو و راهشو سد کرد:

-به به ببین کی اینجاست باران خانوم.

-بکش کنار من میخوام برم.

-کجا بذارم بری تازه پیدات کردم,یه افتخار رقص به ما بده خانوم کوچولو.

ناگهان پیمان با یه مشت نقش زمین شد باران که سرشو بلند کرد دید امیرعلیه.

-بی ناموس مگه خودت ناموس نداری که مزاحم ناموس مردم میشی عوضی آشغال؟

-امیر...

به قلم : Zahra-n



-برو تو ماشین تا من بیام...

-امیر بذار توضیح بدم...

-گفتم گمشو برو تو ماشین.

باران آرام سرشو انداخت پایین رفت بیرون کنار ماشین ایستاد.

امیرعلیم حسابی پیمانو گوش مالی داد و اومد پیش باران,سوار شدند تا برگردند خونه.

داخل ماشین

-امیر...

-ساکت باش باران.

-بذار توضیح بدم.

-گفتم ساکت.

-اما...

-جان مادرت ساکت نمیخوام چیزی بشنوم.

هیچ کدام تا رسیدن به خونه حرفی نزد توی راه باران فقط گریه کرد.

وقتی رسیدن خونه باران بدون اینکه سلام بکنه رفت توی اتاق درحالی که داشت گریه

میکرد.

امیرعلی هم عصبانی پشت سر باران وارد شد سلامی کرد و خواست بره تو اتاقشون که

مادر پرسید:

-امیرعلی چه اتفاقی افتاده؟ چرا باران داشت گریه میکرد؟ تو چیزی بهش گفتی؟

به قلم : Zahra-n



-نه من چیزی بهش نگفتم.

-پس چی؟ چرا داشت گریه میکرد؟

-مادر بیخیال الآن حوصله ی توضیح دادن ندارم.

و بعد با عجله به اتاق رفت.

-امیر بذار توضیح بدم.

-گفتم نمیخوام چیزی بشنوم.

-به جهنم که نمیخواهی چیزی بشنوی.

-باران حرف زدنتو درست کن.

-به تو چه اصلا تو کیه من هستی که بهم امروز نهی میکنی؟

-من شوهرتم.

-شوهر آره جون خودت تو همیشه فکرت پیش اون دختره ی چشم سرخآبی هستی، الهی

بمیره که من راحت شم.

که سیلی محکمی صورتشو نوازش کرد، سیلی به قدر محکم بود که شوری خون لبشو تو

دهنش حس کرد.

-عوضی تو چه حقی داری که دست رو من بلند میکنی؟

امیر نگاهی به چشمای پر از اشک باران افتاد خدای من این همون چشماس اما...

-الآن نشونت میدم چه حقی دارم و چه نسبتی با تو دارم.

بعد محکم دست باران رو گرفت شالشو از سرش باز کرد و اونو پرت کرد رو تخت...

به قلم : Zahra-n



-عوضی آشغال.

باران با گفتن این حرف در اتاقشونو باز کرد و از اتاق اومد بیرون.

-باران دخترم کجا داری میری؟

-ببخشید خاله جون اینجا دیگه جای من نیست.

-آخه چرا؟

-حیف شما خاله جون,حیف شما که پسری مثل این...

گریه امونش نداد حرفشو تموم کنه...

از خونه زد بیرون سوار ماشینش شد و با سرعت شروع کرد به رانندگی.

-امیرعلی به باران چی گفتی که اینقدر عصبانی شد؟

-هیچی من فقط ... مادر باران همون دختر هست,زندگی من.

-پس چرا گذاشتی بره,برو دنبالش.

-اگه الان برم ممکنه بلایی سر خودش بیاره.

امیرعلی رفت توی اتاقشون درو بست چراغو خاموش ویه آهنگ که شد همدمش همین که میخوام حرف دلم رو با تو بگم میری آره میدونم بد بوده کارم اینجوری دلگیری میشه این دفعه منو تو ببخشی ؟ میشه نگی میخوای ازم جدا شی ؟ میشه ببخشیو بگذری عشق من ؟ میشه فراموشت بشه گناهم ؟ میشه نگاه کنی به اشک و آهم ؟ هنوزم از همه بهتری عشق من ؟ منو ببخش اگه بچگی کردم بذار دستاتو

به قلم : Zahra-n



تو دستای سردم منو ببخش میدونم اشتباه کردم منو ببخش اگه از تو بریدم اگه
شکستيو هيچي نديدم منو ببخش اگه بازم خطا کردم
تو که همیشه سنگ صبور این دل تنهایی
اگه نباشی دنیا تمومه ديگه چه دنيایي
میدونی چیه دیوونگی بسه غرور چشممو
غمت شکسته

نگاتو برندار از تو نگاه من اگه
میشه بذار پیشت بشینم
پشیمونم عزیز نازنینم بیا
ببخش دوباره این گناه من منو
ببخش اگه دیوونه بودم تو که
میترسیدی خونه نبودم اگه تو
پاکیو همش گناه کردم منو
ببخش هنوز اگه میتونی اگه
مثل قدیما مهربونی منو ببخش
عزیزم اشتباه کردم



یک ساعت بعد گوشی امیرعلی زنگ خورد. شماره ی باران بود.

-باران.

-آقای امیرعلی.

به قلم : Zahra-n



امیرعلی با عصبانیت: گوشی زن من دست شما چیکار میکنه؟
-من سرگرد آگاهی هستم و از بیمارستان زنگ میزنم صاحب این گوشی یا همون همسر
شما تصادف کرده والآن توی بیمارستان... هستند.
انگار امیرعلی دیگه چیزی نمیشنید.

-الو،الو، آقا شما هنوز پشت خط هستین؟

-گفتین کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان...

-من الان خودمو میرسونم.

امیرعلی نفهمید چطور آماده شد و رفت بیمارستان. اصلا نفهمید که توی مسیر چندتا
چراغ قرمز رو هم رد کرده بود.
باران توی اتاق عمل بود.

امیرعلی رفت از اطلاعات بپرسه که باران کجاست؟

وقتی شنید حالش وخیمه و الان توی اتاق عمله سرش گیج رفت افتاد روی زمین.
نیم ساعت بعد که به هوش اومد دید روی تخته و یه سرم به دستش بسته است و مادرش
بالای سرش ایستاده.

-مادر بارانم چطوره؟

-هنوز توی اتاق عمله.

-شما از کجا خبردار شدین؟

به قلم : Zahra-n



اونقدر حواسش پرت شده بود که فراموش کرده بود اینجا همون بیمارستانیه که پدرش و خودش اونجا کار میکنن.

-امیر حواست کجاست اینجا همون بیمارستانیه که خودت توش کار میکنی.

-اصلا وضع باران برام هوش و حواس نذاشته.

-مادرت برات بمیره پسرم شمارو توی این وضعیت نبینه.

-خدا نکنه مادر.

سرمش که تموم شد به زور از روی تخت بلند شد و رفت به جلوی اتاق عمل.

عمل تازه تموم شده بود و دکتر از اتاق عمل بیرون اومده بود.

-آقای دکتر حال همسرم چطوره؟

-متاسفانه ایشون رفتن توی کما ضربه خیلی سهمگین بود فقط باید براش دعا کنید.

امیرعلی با شنیدن این حرف پاهاش سست شد و افتاد زمین.

-پسرم چت شد؟

-باران مادر همش تقصیر منه خودمو نمیبخشم.

اون شب امیرعلی توی بیمارستان موند تا صبح بالای سر باران دعا خوند و صلوات

فرستاد

-خدا غلط کردم،خدا بارانمو بهم برگردون من طاقت دوریشو ندارم من بدون اون میمیرم

نفسمو بهم برگردون خدا.

به قلم : Zahra-n



چون نتونست بخوابه وضو گرفت و بالای سرش ایستاد به نماز و هی دعا کرد نماز صبحشو خوند بالای سرش نشست.

-بارانم بلند شو خانمم بلند شو دیگه منو اینطوری تنبهم نکن .بخدا قول میدم دیگه اونطوری باهات رفتار نکنم قول میدم بخدا من دوست دارم باران اون دخترم خودتی باران من فقط تو رو دوست دارم بلند شو دیگه اذیت نکن.

هم میگفت هم مثل ابر بهار گریه میکرد.

ناگهان متوجه شد که علایم حیاتی باران به شدت افت کرده دکترشو خبر کرد.

کادر معاینه وارد اتاق شد و امیر علی رو از اتاق بیرونش کردند.

قلب باران از حرکت ایستاده بود.

بهش شوک وارد کردن اما علایم حیاتی برنگشت.

دکتر ملافه رو روی صورت باران کشید و دستگاہها رو ازش جدا کردند .یعنی همه چی تموم شد.

امیر علی که از پشت شیشه ناظر همه چی بود به زور وارد اتاق شد و ملافه رو از رو صورت باران کنار زد.

-باران بلند شد، خانومم بلند شو، نفس زندگیم بلند شو منو اینطوری مجازاتم نکن
امیر علی چنان با سوز گریه میکرد و حرف میزد که کسایی هم که توی اتاق بودن به گریه افتادند

به قلم : Zahra-n



چند لحظه ی بعد مقابل چشمان متعجب دکتر و پرستاران باران
به آرامی چشماشو باز کرد.

-امیرعلی...

-جان امیرعلی.

-منو ببخش که عصبانیت کردم.

-این چه حرفیه خانومم تو باید منو ببخشی که رفتار مناسبی از خودم نشون ندادم.

بعد آروم گونهی باران رو بوسید گفت:دوستت دارم هیچوقت تنهام نذار.

-منم تو رو دوست دارم تو هم منو هیچوقت تنها نذار.



چند روز بعد باران از بیمارستان مرخص شد و به خونه برگشت. برای سلامتی و بازگشت
باران جشن گرفته بودن.

فردای همون روز امیر رفت دوش بگیره که گوشیش زنگ میخوره، باران گوشی رو بر
میداره نگاه میکنه میبینه روش نوشته:بهار در حال زنگ زدن.

وقتی امیر از توی حموم میاد بیرون باران روشو ازش برمیکردونه و با کنایه میگه:بهار
خانومتون زنگ میزدن.

امیرعلی هم که تازه متوجه دلیل ناراحتی باران میشه میزنه زیر خنده و میگه:بهار از
منم مردتره، یعنی چیکار داشت. باهاش تماس میگیره و میذارتش روی بلندگو تا بارانم
صداشو بشنوه و خیالش راحت بشه...

به قلم : Zahra-n



-خوب من از کجا باید میفهمیدم که بهار مرده نه زن یه آقای چیزی اولش اضافه
میکردی خب.

-پس بارانی من بخاطر این ناراحت بود آره.

-خب ببخشید.

-همینجوری بدون مجازات که همیشه.

از روی کاناپه بلند شد و باران رو هم بلند کرد و محکم یکی از دستاشو دور کمرش حلقه
کرد و اون یکی دستشم فرو کرد لای موهایش

-هیچ میدونستی چشمات به اندازهی کافی مست کننده هستن

که آدم نیاز به ... نداره

و آروم لباسو گذاشت روی لبای باران. بارانم اول متعجب نگاهش میکرد اما بعد اونم
دستاشو دور گردن امیرعلی حلقه کرد.

نفس در اتاقو زد اما هیچکدوم متوجه نشدند پس سرشو انداخت پایین بدون اجازه وارد
شد. و بادیدن اون منظره بنای شوخی گذاشت

-خجالت نمیکشین جلوی بچه کارای منکراتی میکنین، صبر کنین سامیار بیاد میگم
داشتین جلوی همسرش چیکار میکردین میخواستین زنشو از راه بدر کنین.

امیرعلی بارانو از خودش جدا کرد.

-آره بذار بیاد بگم که زنش چه فضوله و بدون اجازه وارد زندگی مردم میشه.

-خب...

به قلم : Zahra-n



-حالا چیکار داشتی فضول؟

-مامان گفت اگه خواستین بیاین شام بخورین.

-باشه تو برو ما هم میایم.

-بعله بعد از اینکه کار منکراتیتونو تموم کردین میاین.

-ده برو دیگه بچه پررو.

نفس رفت.

امیرعلی یه نگاه به باران انداخت و گفت:سامیار نامزد نفسه و قراره بعد محرم وصفر باهم

عروسی کنن.

-خوشبخت بشن.

-نظرت چیه بعد از شام بریم قدم بزنیم

-موافقم.

بعد امیر علی دوباره بارانو بغلش کرد ویه بوسه دیگه انداخت کنج لبش

-هیچ میدونی اون دختر چشم سرخابی خودتی

-اما تو منو کجا دیده بودی؟

-اونروز دم در خونتون

-آهان یادم اومد.

-برای چی گریه میکردی؟

به قلم : Zahra-n



-به همون دلیلی که تو گریه میکردی.

قلبم رو تکراره .. همیشه دوست داره .. دست من نیست هر روز میگم دوست دارم
دست هر روزه امروز میگم دوست دارم با تو دلم خوشه هرچی میخواد بشه یه نفر
عشقتو همیشه یادشه..

قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره

بی قراره .. داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه

منو تو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه خدا اونجاست اون بالا

حواسش به ماست حالا داره تو گوشت میگه ما مال همیم دیگه

گوش کن به قلبت .. داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه

منو تو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه .. دست من نیست هر بار میگم دوست دارم

این همه با اصرار میگم دوست دارم حال دلم بده دلمو پس نده

میدونم خودم چی سرم اومده ... قلبم رو تکراره همیشه دوست داره

حالا که میگی آره انگاری هوا تب داره

بی قراره .. داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه

منو تو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه خدا اونجاست اون بالا

حواسش به ماست حالا داره تو گوشت میگه ما مال همیم دیگه

گوش کن به قلبت .. داره قلبت راست میگه هرچی دلش خواست میگه

منو تو باهم باشیم دنیا مال ماست دیگه ماخره:

به قلم : Zahra-n



بچه امیدوارم از این رمان خوشتون اومده باشه اگه خوشتون امده یه صلوات برای شادی روح مرحوم مرتضی پاشایی بفرستین.

این اولین رمان من بود خواهش میکنم ازم انتقاد نکنین خودم میدونم چه ضعفایی داشتم
مثل:

کم بودن صفحات نسبت به مقدار استاندارد رمان

اشکال در جمله بندی غلطهای املائی و نگارشی

فقط میخواستم از آهنگای مرتضی پاشایی یه چیزی بنویسم

که شد این پس ازم انتقاد نکنین

درضمن مدیونید اگه فکر کنید که این رمان درباره ی زندگی خودمه

تا رمانهای بعد خدا نگهدار عزیزان

پاییز 13 اولین سالگرد درگذشت مرتضی پاشایی.

به قلم : Zahra-n